

به نام هستی بخش

رد پای خدا در زندگی ما

داستانهای جذاب از عشق الهی

کتی کالرد میلر
نفیسه معتکف


بهار سینا

۸۷.....	کمبود مواد.....	۷.....	۱ - فرشتگان.....
۸۹.....	۵ - خانواده.....	۸.....	خاطرات خاموش.....
۹۰.....	جشن از راه دور.....	۱۰.....	شریک دعا.....
۹۳.....	روی شانه‌های او.....	۱۳.....	فرشتگان از دید بچه‌ای سه ساله.....
۹۴.....	تعطیلات: چقدر در دسر.....	۱۵.....	فرشته‌ای از کاکامونگا.....
۹۶.....	چگونه پدربزرگ و مادربزرگی باحال باشید.....	۱۹.....	میهمان مرموز.....
۹۸.....	دندان مصنوعی گرم، قلب پرمهر.....	۲۴.....	فرشتگان در هیأتی مبدل.....
۱۰۱.....	گشت و گذار به یاد ماندنی.....	۲۷.....	فرشتگان مراقب رندی.....
۱۰۳.....	نقطه عطف.....	۳۱.....	گمشده.....
۱۰۵.....	پشت دیوار.....	۳۴.....	فرشته‌ی مهربان.....
۱۰۷.....	اگر فرصتی دوباره داشتم.....	۳۷.....	۲ - معنویت.....
۱۰۸.....	تعدیل یک پسر بچه.....	۳۸.....	هموعان با لباسی مبدل.....
۱۰۹.....	۶ - دوستی.....	۴۱.....	گذرگاه زندگی.....
۱۱۰.....	برایم جا بگیر.....	۴۲.....	چه کسی پشت فرمان بود؟.....
۱۱۴.....	پرواز بی برنامه.....	۴۶.....	دو اطلاعیه.....
۱۱۷.....	دخترم، دوستم.....	۴۹.....	وجدان.....
۱۲۱.....	خوشی همان جایی است که پیدایش می‌کنی.....	۵۱.....	نباید وقت را تلف کرد.....
۱۲۶.....	لیخندت چه ارزشی دارد.....	۵۴.....	درختان تنومند بلوط.....
۱۲۷.....	۷ - هدایت الهی.....	۵۷.....	۳ - حرفه.....
۱۲۸.....	بتوی فرشته.....	۵۷.....	هر کاری را با توکل الهی انجام دهید.....
۱۳۰.....	دست نامرئی.....	۵۸.....	لحاف معلم.....
۱۳۱.....	تهمت.....	۶۱.....	تربچه صداقت و درستی به بار می‌آورد.....
۱۳۵.....	۸ - عشق و محبت.....	۶۴.....	حتی نسبت به آنان.....
۱۳۶.....	به حال خود گذاشتن.....	۶۶.....	سالی بی چانه.....
۱۳۷.....	چسب مایع.....	۶۹.....	۴ - ایمان.....
۱۴۰.....	حرفهای آدمک عروسکی.....	۷۰.....	از سر راه خدا کنار برو.....
۱۴۲.....	لباس پردردسر.....	۷۴.....	خدایا، فراموشم نکن.....
۱۴۵.....	من مادربزرگی واقعی هستم؟.....	۷۶.....	راه رفتن با چشمان بسته.....
۱۴۸.....	دردم را تسکین داد.....	۷۷.....	پوتین‌های رقصان.....
		۸۱.....	دخترم... آوارهی خیابان‌ها.....
		۸۵.....	لنز گم شده.....

۲۲۵	۱۳ - زندگی معنوی	۱۴۹	اولویت‌ها
۲۲۶	هدیه	۱۵۲	اولین کفش اسکیت من
۲۲۹	در آغوش شبان	۱۵۵	فرمول بخشش
۲۳۲	و جواب خدا منفی بود	۱۶۰	۹ - ازدواج
۲۳۳	بخشش دلشین	۱۶۱	آشپانه‌ی خالی
۲۳۶	با دیدی مهرآمیز	۱۶۳	اعتماد
۲۳۹	خدا معجزه می‌کند	۱۶۷	دوست من باش
		۱۷۰	۱۰ - وظیفه‌ی مادری
		۱۷۱	درک نادرست
		۱۷۲	نامه
		۱۷۶	آنچه ابدی است
		۱۷۹	نامه‌های عاشقانه به کودکی متولد نشده
		۱۷۹	آگوست ۱۹۷۱
		۱۷۹	سپتامبر ۱۹۷۱
		۱۸۰	اکتبر ۱۹۷۱
		۱۸۰	نوامبر ۱۹۷۱
		۱۸۰	۲ فوریه ۱۹۷۲
		۱۸۲	حرف زدن مهربانانه با بچه‌ها
		۱۸۴	مثل آدم
		۱۸۷	روحیه‌ام خوب است
		۱۹۰	۱۱ - فیض الهی
		۱۹۱	فریاد یک کودک
		۱۹۳	توکل به خدا
		۱۹۵	آیتا، دختر اسکیمو
		۱۹۷	یک موز و این همه الم شنگه؟
		۲۰۰	۱۲ - دعا
		۲۰۱	مشکل
		۲۰۳	دعای بی کلام
		۲۰۶	درس عشق
		۲۰۹	از پیوند رگ تا آرامش الهی
		۲۱۳	خیر و برکت یک ضربه
		۲۱۶	صبح یکشنبه
		۲۱۹	به معجزه اعتقاد دارم
		۲۲۱	دعا برای لطف و مرحمت خدا
		۲۲۳	خدایا، مواظب خودت باش!

خاطرات خاموش

مادربزرگم از بسیاری جهات منحصر به فرد بود. همیشه و تحت هر شرایطی لبخند بر لب داشت. هر چند دستانش در اثر ابتلا به آرتروز از کار افتاده بود، هرگز نشنیدم که شکایت کند. در اوان جوانی بیوه شده و دست تنها دو دختر کوچک را بزرگ کرده بود.

من با پدر و مادرم، کریس، پگ و مادربزرگ زندگی می‌کردم. برخلاف بسیاری از خانواده‌ها که حضور مادربزرگ برایشان مایه‌ی عذاب است، وجود او برای ما مایه‌ی خیر و برکت بود. او زنی بسیار عاقل و با ایمان بود و ما از بودن در کنار او لذت می‌بردیم. به یاد دارم که روزهای یکشنبه برای گردش به خارج شهر می‌رفتیم و مادربزرگ نیز همراهمان بود. اما به نظرم آنچه بیش از هر چیز برای من لذت‌بخش و شادای‌آفرین بود، این بود که من و پگ روی تخت خواب او دراز می‌کشیدیم، او را محکم در بغل می‌گرفتیم و او برای ما قصه می‌گفت.

با گذشت زمان، مادربزرگ کم‌کم شنوایی خود را از دست داد و دیگر کمتر از اتاقش بیرون می‌آمد. چون ما توانایی خرید سمعک را برای او نداشتیم، از کرنای شنوایی استفاده می‌کردیم. وسیله‌ای بود شیپور مانند، درست شبیه به بلندگویی که وارونه گرفته شود.

هنوز آن دوران را به یاد دارم که پگ از تخت او بالا می‌رفت، کرنا را جلوی دهان می‌گرفت و با تمام توان فریاد می‌زد: "دوستت دارم، مادربزرگ."

در این موقع، چشمان آبی و ملایم مادربزرگ از عشق می‌درخشید

و پگ را در آغوش می‌گرفت. بالاخره مادربزرگ کاملاً شنوایی خود را از دست داد، اما این مسئله باعث نشد که پگ از گفتن عبارت "دوستت دارم" دست بکشد یا مادربزرگ لبخند نزند. او در دنیای ساکت و خاموش خود هرگز به عشق پگ نسبت به خود تردید نکرد و از میزان عشقش به ما کاسته نشد.

ده ساله بودم که مادربزرگ به خدا پیوست. به یاد دارم که آن روز برای همه‌ی ما روزی حزن‌آور بود. اما وقتی پدر گفت که مادربزرگ در آخرین لحظات در حالی که لبخندی چهره‌ی خسته و چروکیده‌اش را پوشانده بود، نجواکنان گفته بود که صدای پرندگان را می‌شنود، همگی چقدر خوشحال شدیم.

او گفته بود: "من صدای پرندگان را می‌شنوم. اوه... گوش کن... به صدای آنها گوش کن."

امروز که فردی بزرگسال هستم، وقتی صدای دلنشین پرندگان را می‌شنوم، لبخندی محو بر لبانم می‌نشیند و به یاد آن انسان منحصر به فرد می‌افتم که حتی در دنیای آرام و ساکت خود، از طریق عشق به من درس ایمان داد.

مارسیا کروکر لیزر